

شب بیستم

شهرزاد گفت: ای پادشاه پیروزبخت، خلیفه قسم خورد که دختر را در حقیقت غلام دروغگو به کشتن داده است و قاتل اوست و این جوان هر چند شتابزده همسرش را کشته است، اما در واقع از شدت خشم و غیرت دیوانه شده و دست به این کار زشت زده است و گناهش بخشودنی است. آنگاه خلیفه به جعفر برمکی رو کرد و گفت: این غلام پلید و پست را که باعث قتل زن شده است، هر چه زودتر پیدا کن و نزد من بیاور، وگرنه تو را به جای او خواهم کشت.

جعفر برمکی گریان از پیشگاه خلیفه رفت و با خود می گفت: خداوندا، او را چگونه پیدا کنم. دلو همیشه از چاه سالم بیرون نمی آید این بار دیگر چاره و نیرنگی به خاطر نمی رسد و همان بدبختی که در اول قرار بود به سرم آید اکنون در بار دوم می آید. به خدا این بار دیگر تا سه روز یا از خانه بیرون نخواهم گذاشت و هر چه خواست خداوند بزرگ باشد خواهد شد:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد

پس سه روز تمام در خانه ماند و روز چهارم قاضی را پیش خود خواند و وصیت کرد و با زن و فرزندان وداع کرد و آنها را در آغوش گرفت و گریست که ناگهان فرستاده خلیفه رسید و به سوی او آمد و گفت: ای وزیر بزرگوار، خلیفه مسلمانان از خشم دیوانه شده و قسم خورده که اگر غلام را نزد او نیاوری پیش از آنکه آفتاب امروز غروب کند، کشته خواهی شد.

جعفر با شنیدن این سخن به گریه افتاد و فرزندانش با او گریستند. پس از خدا حافظی واپسین، به سراغ کوچکترین دخترش که او را بسیار دوست می داشت آمد تا با او وداع کند، زیرا عزیزترین فرزندانش بود. او را در آغوش فشرد و بر دوری از او گریست که ناگهان در جیبش چیزی برجسته دید. به او گفت: در جیب چه داری؟

دختر گفت: سیبی است که غلامان ریحان به من داد. چهار روز این سیب در دستش بود و هر چه از او خواش کردم به من نداد. بالاخره دو دینار از من گرفت و آن را به من فروخت. جعفر با شنیدن گفته های دختر کوچک شادمان شد خدا را شکر کرد و گفت: ای خداوند بزرگ، به راستی که تو به بندگان از همه نزدیک تری و مشکل گشای گرفتارانی.

کسی را پی غلام فرستاد و او را آوردند. به غلام گفت: این سیب را از کجا آوردی؟

پاسخ داد: دیروز در کوچه می رفتم دیدم بچه ها با هم بازی می کنند و یکی از آنها سیبی در دست دارد. آن را از او ربودم. پسرک به گریه افتاد و گفت: این سیب را از کنار بستر مادرم برداشته ام و پدرم برای خریدن این سیب و دو دانه دیگر از بغداد به بصره رفته است تا آنها را برای مادرم که مریض است بخرد. او این سیبها را به سه

دینار خریده است تا به مادرم بدهد.

کودک‌گریه کرد و می‌خواست سیب را از من پس بگیرد، اما به او اعتنا نکردم و کتکش زدم و آمدم و در بازار با آن بازی می‌کردم تا آن را به خانه آوردم و دختر کوچک شما آن را خواست و من با گرفتن دو دینار آن را به او فروختم.

جعفر این را که شنید، از آزمایش خداوندی به شگفتی و حیرت فرو رفت و از نیرنگ و تیره دلی غلام که سبب مرگ زنی بی‌گناه شده بود، دلش به درد آمد و فرمان داد که او را بگیرند و به زندان بیاورند. سپس از نجات خود خوشنود شد و گفت: کشتن غلامی چنین تبهکار آسان است و این شعر را خواند:

خوش بود مرگ غلامی بدسرشت که به دست خویش بذر مرگ کشت
با دروغش آشیانی را بسوخت همچو شیطان ساخت دوزخ از بهشت
عاقبت زشتی گریانش گرفت با زبان فرمان قتل خود نوشت (۴۷)

بعد غلام را کت و بغل بسته به درگاه خلیفه بردند و خلیفه از ماجرا آگاه شد و به وقایع‌نگاران گفت که این رویداد شوم را بنویسند و در خزانه نگه دارند تا باعث عبرت آیندگان گردد. سپس خلیفه دستور داد غلام را به کیفر این گناه به دار آویزند.

آنگاه جعفر گفت: ائِها الخلیفه این داستان از افسانه نورالدین و شمس‌الدین عجیب‌تر نیست، اما به شرطی این داستان را می‌گویم که غلام را به خاطر نادانی و بلاهتش ببخشی که او از سر بی‌خردی و سبک مغزی چنین دروغی به هم بافته و نمی‌دانسته که این دروغ آشیان خانواده‌ای را ویران می‌کند. خلیفه گفت: او را به تو بخشیدم، اما باید به گونه‌ای دیگر مجازاتش کنی تا عبرت گیرد. جعفر قول داد که به بدترین نحو غلام را به کیفر برساند. آنگاه ای ملک پیروز بخت، جعفر برمکی داستان نورالدین و شمس‌الدین را برای خلیفه گفت و آن داستان این است:

افسانه نورالدین و شمس‌الدین

آورده‌اند که یکی از پادشاهان مصر وزیری دانشمند و آن‌وزیر دو پسر داشت، پسر بزرگتر شمس‌الدین و پسر کوچکتر نورالدین نام داشت. وقتی وزیر درگذشت پادشاه بسیار غمگین شد و دو پسر او را نواخت و هر یک را هفته‌ای به وزارت گماشت. هر کدام از پسران هفته‌ای وزارت می‌کرد و شاه پسر دیگر را با خود به سفر می‌برد و هفته بعد نوبت وزارت بعدی فرا می‌رسید. یک شب که شمس‌الدین و نورالدین با هم به گفتگو نشسته بودند و قرار بود فردا وزارت با نورالدین باشد و شمس‌الدین با شاه به سفر برود، شمس‌الدین به نورالدین گفت: به یاری خدا هر دو در یک شب زن می‌گیریم و اگر خدا بخواهد همسر من و تو در یک شب فرزندان به دنیا خواهند آورد. من صاحب یک دختر خواهم شد و تو صاحب یک پسر خواهی شد و دختر من و پسر تو به همسری یکدیگر در خواهند آمد.

نورالدین گفت: برای دخترت چقدر مهریه خواهی گرفت؟

شمس‌الدین گفت: سه هزار دینار طلا و سه باغ و سه مزرعه.

نورالدین گفت: این مهریه سنگینی که درخواست می‌کنی نشانه آن است که نمی‌خواهی دختر آینده‌ات را به پسر آینده من دهی. مگر پسر من از دختر تو چه کم دارد.

این گفتگوی دوستانه اندک‌اندک رنگ پرخاش و دشمنی گرفت و شمس‌الدین سخنانی تند بر زبان راند.

فردا شمس‌الدین با پادشاه به سفر رفت و نورالدین که از سخنان برادر رنجیده بود، خورجینی پُر از طلا و جواهر و مروارید کرد و بر اسبش سوار شد و به درباریان گفت که می‌خواهد به گردش برود.

نورالدین راه بیابان در پیش گرفت و رفت و رفت تا به شهر حلب رسید و از آنجا به قدس و از قُدس به بصره رسید. به کاروانسرا رفت تا بیاساید - اتفاقاً وزیر بصره در پنجره قصر خود نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چشمش به اسب نورالدین افتاد. آراستگی وزین و لگام اسب را که دید با خود گفت: این اسب حتماً اسب شاه یا وزیری است. بی‌درنگ خدمتکار کاروانسرا را خواست و از او پرسید که صاحب این اسب کیست؟

خدمتکار گفت: جوانی هیجده ساله است و به نظر می‌رسد از بزرگ‌زادگان باشد.

وزیر این را که شنید، بر اسب خود سوار شد و به دیدن نورالدین رفت، همین که نورالدین دید وزیر به دیدن او به کاروانسرا می‌آید، از جا برخاست و به استقبالش رفت و سلام کرد. وزیر با دیدن نورالدین از اسب پیاده شد و او را در آغوش گرفت و پهلوی خود نشاند و گفت: فرزندم کیستی و از کجا می‌آیی؟

نورالدین گفت: پسر وزیر مصرم و از مصر به اینجا آمده‌ام.

و داستان مرگ پدر و وزارت خود و برادر و آنچه باعث رنجش او شده بود برای وزیر حکایت کرد. وزیر گفت: می‌خواهی در بصره بمانی یا به کشور خود برمی‌گردی؟

نورالدین پاسخ داد: می‌خواهم به شهرهای دور سفر کنم.

وزیر، نورالدین را نصیحت کرد که اندیشه سفر را از خود دور کند و او را به خانه برد و به او گفت: ای فرزندم، من پیر شده‌ام و پایان عمر من است. دختری دارم که شایسته همسری تو است. چون تو را جوانی شایسته می‌بینم دلم می‌خواهد دخترم را به تو بدهم. اگر بپذیری پیش شاه می‌روم و می‌گویم برادرزاده‌ام از مصر آمده و می‌خواهم او را به جای من وزیر خود کنی.

نورالدین این را که شنید سر به زیر انداخت و گفت: آری می‌پذیرم. وزیر خوشحال شد و بزرگان شهر را دعوت کرد و به آنها گفت: برادرم در مصر وزیر است و دو پسر دارد و من تنها یک دختر دارم که می‌خواهم به همسری برادرزاده‌ام نورالدین در آید و پدرش او را به همین منظور پیش من فرستاده است. نظر شما چیست؟ بزرگان شهر رأی وزیر را پسندیدند و پس از خوردن شربت و شیرینی خداحافظی کردند و رفتند. وزیر نورالدین را به حمام فرستاد و زیباترین لباسها را به

او پوشاند و دخترش را برای او عقد کرد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.